

دکامست میلان بلاگردان نجاست باد

دیوار

۳۹

ش ۱۳۶



نگاهش خیره مانده بود به چراغ راهنمایی که منتظر قرمز شدنش بود. انگار بین همه کسانی که آنجا بودند تنها او بود که انتظار چراغ قرمز را می کشید...

لا به لای ماشین هایی که پشت چراغ قرمز ایستاده بودند، می چرخید تا فال هایش را بفروشد. یک دفعه نگاهش خیره ماند به چشمانی که به او زل زده بود.

سگ سفیدی با زبان درازش در آغوش دختر جوانی او را نگاه می کرد.

مرد جوانی که پشت فرمان ماشین بود، همراه آن دختر پوزخندی تلخ تحویلش دادند...

از کنارشان گذشت و به ماشین دیگری رسید که روی صندلی عقبش پر بود از میوه های رنگارنگ و جعبه های رنگارنگ و جعبه های شیرینی و آجیل و هدیه ای که در دست دختر کوچکی بود... خرسی بزرگ و زیبا درست هم قد و قواره دخترک...

لیبندی زد و گذشت... چقدر دلش می خواست آن قدر فال می فروخت تا پول هایش به اندازه خرگوش کوچکی که هر صبح آن را از ویتترین مغازه تماشا می کرد می رسید تا آن را برای خواهر کوچکش بخرد...

نگاهش خیره ماند به تابلوی بزرگ تبلیغاتی سر چهار راه. ستاره هایش را شمرد. پنج ستاره، هتلی پنج ستاره در ساحل کیش که مسافران نوروزی خود را به سوی خویش فرا می خواند و فرار رسیدن سال نو را تبریک می گفت...

با شنیدن صدا به عقب برگشت.

چشمش به پسری هم سن و سال خودش افتاد که پاهایش روی اسکیت می لغزد و کلاه و دست کش و زانوبندی بسته بود و با غرور خاصی از مقابل او گذشت...

کفش های بندی اش پاره پاره بودند... به خودش آمد و سعی کرد کفش هایش را جمع کند تا کسی آن ها را نبیند...

به درب رنگ و رو رفته خانه رسید... آن را گشود و داخل رفت...

نگاهش خیره ماند به سفره ای خالی که انتظار او را می کشید. کنار سفره نشست؛ کنار خواهر کوچکش... داستان خشکیده مادر ظرف سوپ را وسط سفره گذاشت و باز هم مثل هر شب مادر بهانه سیر بودن گرفت، ولی پسرک از چشمان مادر فهمید این بار هم دروغ می گوید... و پسرک آخرین فالش را در کنار چشمان معصومانه پدر که از پشت قابی شیشه ای که روبانی مشکی داشت، به او لیخن می زد باز کرد...

گردان جان و تن دعای
بلا مستمندانت

که بیند خیر از آن خرمن که
تنگ از خوشه چین دارد

در راه برگشت به خانه، به پیتزافروشی رسید که از آن بوی مطبوعی به مشام می رسید.

از پشت شیشه نگاهی به داخل انداخت. روی صندلی های رنگارنگ آن چند زن و مرد جوان پیتزا می خوردند و آن گوشه سالن هم، نازدانه هایشان پریده بودند داخل استخر توپ و لابلای توپ های پلاستیکی بازی می کردند... آهی کشید و مرغ عشق کوچک و بازیگوش را که او هم به بازی بچه ها سرک می کشید داخل جعبه کرد و به راه خود ادامه داد...

پشت مغازه کفش فروشی به کفشش نگاه کرد. یک جفت کفش مشکی

بنددار مردانه و چقدر دلش

می خواست حتی

برای یک بار هم

که شده پایش را

داخل شان بکند...

به پاهایش نگاه کرد